

# السَّلام عليك يا غريب الغرباء يا سكّين موسى الرضا المرصّ

## امام رئوف

ویژه‌ی شهادت علی بن موسی الرضا علیه السلام



ناشر: معاونت فرهنگی واجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه  
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپخانه بزرگ قرآن کریم

قطع: جیبی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۱

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

سایت سازمان: [www.awqaf.ir](http://www.awqaf.ir)

سایت معاونت: [www.mfso.ir](http://www.mfso.ir)

سایت مجتمع: [www.mfpo.ir](http://www.mfpo.ir)

آدرس: تهران، خیابان نوفل لوشاتو، سازمان اوقاف و امور خیریه،  
معاونت فرهنگی واجتماعی

آدرس مجتمع: قم، خیابان صفائیه، کوچه ممتاز، کوی ۷، پلاک ۳۲

مجتمع فرهنگی پژوهشی معاونت فرهنگی واجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه

تلفن: ۰۲۵۱- ۷۷۴۶۴۳۱- ۰۲۵۱- ۷۷۳۷۱۳۱- ۰۲۵۱



## داستان شهادت امام رضا 7

سال جدید هجری فرا رسید. دویست و سه سال از هجرت آخرین پیام‌آور وحی می‌گذشت. آفتاب تیر ماه می‌تابید و نور و آتش می‌پراکند. سرزمین خراسان، با آن بیابان‌ها، تپه‌ها، رمل‌ها و نمکزارها، در زیر آفتاب خفته بود. کاخ «حمید بن قحطبه» در میان باغ بزرگی می‌درخشید. درختان انار در قسمت شرقی، پرچینی ساخته بودند. آن روز، امام رضا 7 به عادت همیشه، به مناسبت آغاز محرم، روزه بود. ابری از اندوه عاشورایی بر چهره‌ی گندمگونش نشسته بود. درونش از یادآوری صحنه‌های کربلا آرامش نداشت؛ صحنه‌هایی همچون لحظه‌ای که حسین 7 تشنه از اسب بر کرانه فرات بر زمین غلتید.



# السَّلامُ عَلَيْكَ يَا غَرِيبَ الْغُرَبَاءِ يَا سَيِّدَ مَوْتِ الرِّضَا الْمَرِيضِ

اتاقی که در طوس به امام داده بودند، کنار اتاق بزرگ مأمون بود. مأمون وارد شد و امام برخاست. مأمون گفت: ای ابالحسن! امروز جمعه است. برایم خطبه‌ای بنویس تا برای مردم در نماز جمعه بخوانم.

- باشد.

۳

- ساعتی دیگر، پسر بشیر را نزدت می‌فرستم تا آن را بگیرد.

مأمون این را گفت و پس از لحظاتی از جا برخاست. امام برایش خطبه‌ای نوشت که اگر دل زنده‌ای می‌داشت، بسی سودمند می‌بود. خطبه چنین بود:

... گواهی می‌دهم پروردگاری جز خداوند نیست. او یگانه‌ای بی‌همتا است؛ فراتر از رقابت رقیبان. او را نه هم‌نشینی است و نه فرزندان. گواهی می‌دهم که محمد ﷺ بنده برگزیده و امین اوست. قرآن آشکار و وحی گویا و کتاب آسمانی را که در

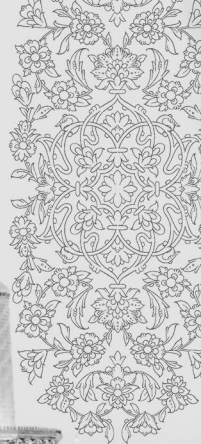


دستان ماست، با او فرستاد. با کتابش، مردم را به ثواب مژده و از مجازاتش بیم داد. درود آفریدگار بر محمد و خاندانش باد!

ای بندگان خدا! شما را به پرهیزگاری اندرز می‌دهم؛ به تقوا از خداوندی که پنهان و آشکار شما را می‌داند. پروردگار، نه شما را بیهوده آفریده و نه رهایتان کرده است.

زنهار! زنهار ای بندگان خدا! خداوند شما را از انجام کارهای زشت بیم داد؛ پس، از انجام کاری که پشیمان می‌شوید و شوربختی به کف می‌آورد و به شکنجه دوزخ رهسپار می‌شوید، دوری کنید. از دوزخی که عذاب آن سخت و سنگین، و بد جایگاه و منزلگاهی است. ...

پس ای بندگان خدا! با این پیکرهای نابود شدنی از فریادهای مرگ‌آفرین پیش از رستاخیز به آفریدگار پناه ببرید؛ قبل از آنکه مرگتان فرارسد و جانتان گرفته شود. ...



# السَّلامُ عَلَيْكَ يَا غَرِيبَ الْغُرَبَاءِ يَا سَكْرَةَ مَوْتِ الرِّضَا الْمَرِيضِ

خداوند ما و شما را آن‌گونه حفظ کند که نیکان خودش را حفظ کرده است. ما و شما را چنان رهنمون باشد که بندگان برگزیده اش را راهنمایی کرده است. ابن بشیر در زیر درخت اُکالیپتوس بالا بلندی نشسته بود که مأمون او را طلبید. هنگامی که به حضور رسید، مأمون چند لحظه‌ای به او خیره ماند و سپس گفت: دستانت را به من نشان بده!

پسر بشیر در حالی که نشانه‌های پرسش در چشمان نگرانش موج می‌زد، کف دستانش را گشود. مأمون با تکیه بر تک تک حروف گفت: ناخن‌هایت را تا وقت رسیدن انارها نجین و بلندشان کن!

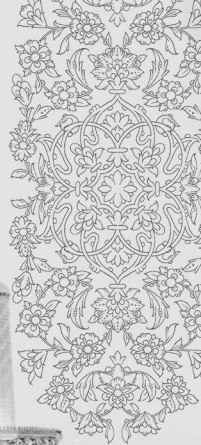
- به چشم ای امیرمؤمنان!  
- اینک نزد رضا برو. او خطبه‌ای به تو می‌دهد، آن را بیاور و در مسجد به من بده.



صف‌ها برای نماز مهیا بودند و خورشید بر فراز شهر می‌تابید. مأمون خطبه را آغاز کرد. نمی‌توانست تأثیر آن کلام مقدس و مؤثر را نادیده انگارد. دل‌ها فروتنی کردند و چشم‌ها گریستند. حتی دل و پیکر مأمون نیز لرزید. پس از نماز، وارد اتاقش شد و چشمش به صندوق چوبین افتاد؛ صندوقی از چوب درخت آبنوس بود. جام شراب با ته‌مانده‌ای از شراب در آن، از شب قبل روی میز مانده بود. تا چشمش به آن افتاد، همه چیز را فراموش کرد و تنها به تخت، تاج و برگشتن به بغداد اندیشید؛ بغداد تنها رؤیای وی بود.

\*\*\*

روزها گذشتند و محرّم با خاطرات اندوهگینش رخت بر بست. اینک پایان صفر و پاییز غم‌آفرین بود. انارها رسیدند و ناخن‌های پسر بشیر آن قدر بلند شد که از مردم شرم می‌کرد. صبح بود و مأمون تنها نشسته بود. عنکبوت دسیسه در حال تنیدن تارِ دیگر



# السّلام عليك يا غريب الغرباء، يا **سکندر** موصی الرضا المرثی

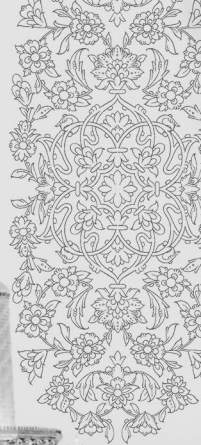
بود. بقچه کوچک را گشود. در آن پودری سپیدرنگ به سان آرد ذرت بود. سیمی که به نازکی سوزن بود، به آن سم آغشت و در دانه دانه‌های خوشه انگور ظرف بلورین تزریق کرد. کار تزریق با دقت و احتیاط و با انگورهای یک طرف ظرف انجام شد. نیم روز بود که به دنبال امام فرستاد. برای وانمود کردن به دینداری، مشغول گرفتن وضو شد که حضرت به درون آمد. خدمتکاری بر دستان او آب می ریخت. امام فرمود: ای امیرمؤمنان! کسی را شریک عبادت پروردگارت قرار نده! مأمون آنچه را که در دل می گذراند، پنهان داشت و با خشونت به خدمتکارش گفت: ابریق را به من بده!

وضو به پایان رسید. مأمون از گوشه چشم به امام نگریست. حضرت بر قالیچه زیبای ایرانی نشسته بود. آفتاب پاییزی، درختان انار را از نور و گرما سرشار می کرد.



سایه روشن‌ها، تابلویی با رنگ‌های هماهنگ پدید آورده بود.  
مأمون خوشه‌ای انگور برداشت و به امام تعارف کرد: ای ابالحسن! انگوری  
زیباتر از این دیده‌ای؟  
- انگور بهشتی از این زیباتر است.  
- بخور ای ابالحسن!  
- میل ندارم.

مأمون با خشمی پنهان گفت: شما انگور دوست داشتید. چه چیز باعث می‌شود  
که حالا نخورید؟! نکند مرا متهم به چیزی می‌کنید؟  
و خود، دانه‌ای انگور را که به سم آغشته نشده بود، در دهان گذاشت. امام  
می‌دانست که به پایان ره رسیده است. پس، خوشه مرگ را گرفت و سه دانه  
از آن را به دهان گذاشت؛ اما ناگاه خوشه را پرتاب کرد و برخاست، آن‌گاه با  
نگاهی آتشین به مأمون نگریست. مأمون دستپاچه پرسید: کجا؟





# السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا غَرِيبَ الْغُرَبَاءِ يَا سَيِّدَ مَوْتِ الرِّضَا الْمَرِيضِ

حضرت با صدایی که در آن اندوه پیامبران موج می‌زد، پاسخ داد: به آنجا که مرا فرستادی!

امام به اتاق خویش بازگشت. آن‌گاه حس کرد درد، خنجری است که به آرامی و با خشونت در جگرش فرو می‌رود و جانش در آستانه سفر است. امام آن روز را در بستر ماند. مأمون نیز وانمود کرد بیمار است و در بستر ماند. سپس خدمتکارش را نزد حضرت فرستاد و گفت: امیرمؤمنان می‌گوید: آیا رضا به چیزی نیاز ندارد؟ آیا مرا پندی می‌دهد؟

امام، قلب حقیقت را نشانه رفت: به او بگو: پندم به تو این است که به کسی چیزی ندهی که از آن پشیمان شوی.

مأمون منتظر بود، منتظر شنیدن فریاد، مویه یا سوگواری؛ اما خبری نشد. شاید سه



دانه انگور کافی نبود.

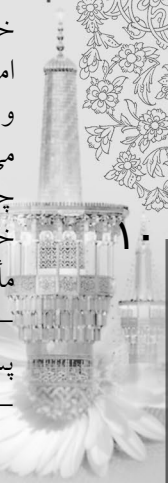
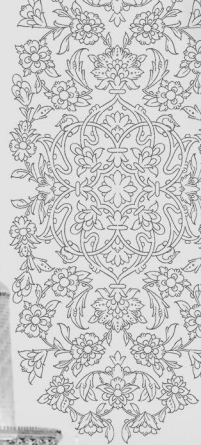
حال امام لحظه به لحظه رو به وخامت گذاشت و تبی شدید او را فراگرفت. خبر انگور سمی در کاخ و بیرون از کاخ پیچید. مأمون همچنان در بستر ماند؛ اما تبی در کار نبود. پیکرش تکه‌ای گوشت سرد بود. اندک اندک، دغدغه‌ها وجود او را فراگرفت. اگر رضا از دسیسه مأمون لب به سخن بگشاید، چه می‌شود؟ اگر آن را به برخی از دوستان نزدیک و فرماندهان ارتش باز گوید، چه خواهد شد؟ به کسانی که از چشمان و رفتارشان احترام به حضرت خوانده می‌شد؟

مأمون به یکی از فرمانبرانش گفت: برو دنبال ابن بشیر.

- به روی چشم سرورم.

پسر بشیر هراسناک آمد و بی مقدمه گفت: ای امیرمؤمنان! انارها رسیده‌اند.

- می‌دانم. آن صندوق را بگشا و بقچه مهر و موم شده را به من بده.



# السَّلام عليك يا غريب الغرباء يا **سكوتی** الرضا المریض

پسر بشیر، بقچه زردرنگ را آورد. مأمون گفت: مهر را بشکن. دستت را داخل آن بکن و دارویی را که در آن است، به هم بزن. پسر بشیر تمام کارها را بی پرسش کرد. آنقدر آرد سپید را به هم زد که ناخن‌هایش پر از آرد شد. مأمون برخاست و بقچه را در صندوق گذاشت. رو به خادمش کرد و گفت: الان می‌رویم به عیادت رضا؛ می‌گویند تب دارد. سپس وانمود کرد که به سختی از جا برمی‌خیزد.

\*\*\*

حضرت تلاش کرد برای احترام برخیزد؛ ولی مأمون اشاره کرد که در بستر بماند. در نزدیکی بالش او نشست. سکوتی ژرف چیره شد. خلیفه آن را شکست و گفت: ای ابالحسن! تب داری. سزاوار است آب اناری بنوشی.



امام با صدایی ضعیف فرمود: نیازی به آن ندارم.  
- باید بخوری! به جان خود قسمت می‌دهم!  
فرمانبری را صدا زد و دستور داد: برایمان اناری بچین.  
خادم، انار مرگ را آورد. پسر بشیر همچنان حیرت‌زده به رخدادها می‌نگریست.  
مأمون رو به او گفت: بیا جلو. این را پوست بکن و دانه کن.  
در این لحظه بود که او نقش خویش را در ترور حقیقت دریافت. سپس دستش  
را دراز کرد و با ناخن‌هایی به‌سان ناخن گِـرگ، انار را گرفت. خدمتکاری  
جامی بلورین آورد. آن چنگال‌های حیوانی، دانه‌های یاقوتی انار را در جام  
افکند. پودر سپید، به‌سان سم افعی در آن فرومی‌رفت.  
کار پایان یافت. مأمون گوشه کاسه را گرفت. ملاقه مرگ را از دانه‌های آغشته  
با سم، پر کرد. امام زیر لب قرآن می‌خواند. ملاقه دوم، سوم و ...  
امام به مردی نگریست که چهره قابیل را داشت و فرمود: کافی است؛ به



# السَّلامُ عَلَيْكَ يَا غَرِيبَ الْغُرَبَاءِ، يَا سَكْرَانَ مَوْتِ الرِّضَا الْمَرِيضِ

مقصودت رسیده‌ای.

با گفتن این سخن، چهره‌اش را به طرف پنجره‌ای چرخاند که بر باغ انار گشوده می‌شد. پرتو کم‌رنگ پاییزی، شاخه‌ها را فرا گرفته بود. مأمون برخاست. از شادی در درونش می‌رقصید.

۱۳

سراسر جهان ابری بود. زمان، همچون جویباری کوچک، با آوایی آرام از میان انارستان عبور می‌کرد. موج نگرانی، وجود آنهایی را که دلشان به عشق مرد پنجاه و چند ساله حجازی می‌تپید، فراگرفت. مردان با دل‌های شکسته، بر گرد شمعی حلقه زدند که به پایان نورافشانی خود می‌رسید. چشم‌ها تر بود. اشک‌هایی از سر خشم، پیمان و وداع سرازیر می‌شد. یاسر، خدمتکار حضرت خشمگینانه فریاد برآورد: نفرین بر گرگ عباسیان. نفرین بر گرگی که پوستین روبهان را پوشیده است.



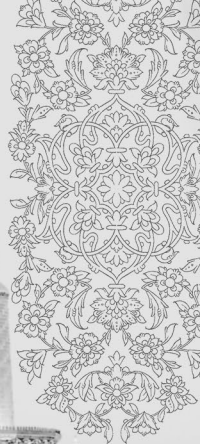
آفتاب پاییزی رو به سوی مغرب داشت. آن روح بزرگ با آنکه مهبای کوچ بود، اما همچنان می درخشید.

امام پلک‌هایش را گشود و به یاسر فرمود: کسی چیزی خورده است؟  
- با این حالی که شما دارید، چه کسی غذا می خورد؟  
امام نیرویش را جمع کرد تا بتواند بنشیند. روحش بر پیکر رنجورش سنگینی می کرد؛ روحی که در آستانه کوچ بود.

- سفره را بیاورید!

آن گاه رو به هم‌نشینش کرد و فرمود: همه را صدا بزنید.

همه آمدند؛ نگهبان، تیمارگر چارپایان، خدمتکارانی از آفریقا و روم و همه بر گرد سفره نشستند. امام با چشمانی که از آن عشق و مهربانی می چکید، از همه احوالپرسی کرد. ... هنگامی که همه سیر شدند و برخاستند، دیگر نیروی امام به پایان رسیده بود. پس بیهوش بر بالش خویش افتاد.



# السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا غَرِيبَ الْغُرَبَاءِ يَا مُوسَى بْنَ الرَّضَا الْمُرْتَضَى

غروب پاییز، فرجامین گداخته‌ها، گرما را بر تپه‌ها می‌پراکند. مرد حجازی به هوش آمد. آخرین نگاهش را به جهان سنگین از غم‌های انسانی افکند، در لحظه کوچ، زیر لب زمزمه کرد: امر الهی سنجیده و به‌سامان است و چشمانش را بست.

۱۵

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا غَرِيبَ الْغُرَبَاءِ  
السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا عَلِيَّ بْنَ مُوسَى الرَّضَا الْمُرْتَضَى



# وقف احسان ماندگار

## نقش وقف در تزکیه انسان

وقف از این جهت که عموماً فلسفه‌ی وجودی آن تلاش برای رفع نیاز دیگران است و در حقیقت واقف فقرا و محرومین را در روزی و معاش خود شریک می‌کند و قسمتی از اموالی را که خداوند به وی ارزانی داشته است در جهت مصالح آن‌ها قرار می‌دهد بنابراین نقش وقف در اسلام از مهم‌ترین بحث‌هاست از طرف دیگر وقف یک نوع صدقه است و صدقات از اموری هستند که باعث «تزکیه» می‌شوند؛ حال اگر مؤمنان برای پاک کردن خود از آلودگی حب دنیا صدقه‌ای دهد طبیعی است چون انسان علاقمند به اموال خود می‌باشد و به آن دلبستگی دارد، لذا گذشتن و دل‌کندن از مال در راه خدا موجب تزکیه‌ی وی خواهد شد.

